



عکس: [خبرگزاری دانشجویان ایران \(ایسنا\)](#)

"تا که خان است، غریب بی نان است"



نوشته: وحید آموئزاد

۲۴ می ۲۰۲۰

شغنان- افغانستان

دهکده زیر آفتاب سوزان بهاری می سوخت. زمین در گرمای خورشید تفتیده بود، دهان کشوده و در عطش بی پایان نفس نفس می زد. روستا زمستان بی برفی را پشت سر گذاشته بود. خلاف سال های پیش، بیش تر از چهار، پنج بار برف نباریده بود و آن هم از بیست سانتی متر، تجاوز نمی کرد.

ابرها گاهی روی روستا سایه می انداختند. زمین سایبانی از ابر بر سر می کشید. لحاف خاکستری رنگ ابر بر اطراف پهن می شد و گاهی هم خورشید، بر زمین و کوه و سنگ، به شدت گرما می پاشید .

سیاووش، از همان آغاز زمستان و کم بود برف، دلهره داشت، زیرا می دانست که مزارع کوچک و باغ هایش، در بهاران و تابستان، قرار است شبیه سال های کم آبی گذشته، روزهای سخت و عطش ناکی را به تجربه بنشینند. می دانست که قُلدران دهکده، از هر فرصتی استفاده خواهند کرد تا زمین های بزرگ شان را آبیاری کنند و نوبت آب سیاووش را، زهر و زقوم خود کرده، گم و گور خواهند کرد .

سیاووش، جوانی بود با قد بلند، ابروهای باریک سیاه، چشم های گیرا، موی سیاه، چهره ی گندمی و لاغر؛ صورت مقبول و جذابی داشت اما جوانی بود گوشه گیر که معمولن در خانه به سر می برد و تا کاری پیش نمی آمد، از خانه بیرون نمی شد. با هر کس که رو به رو می شد، لبخند زیبایی بر لب داشت و پیش از طرف مقابل، دست بر سینه می گذاشت و سلام می کرد. مردم روستا، از زنان تا جوانان، کودکان و موی سپیدان دوستش می داشتند یا لاقل تظاهر به دوست داشتنش می کردند، چون جوانی بود که برای همه احترام می گذاشت و اصلن سخن سختی بر روی هیچ یک از اهالی نمی گفت. باور داشت که جهان ارزش شکستن قلب هم نوعانش را ندارد. باور داشت که این دهکده، نسل های زیادی را پشت سر گذاشته است؛ نسل هایی که با هم عشق می ورزیدند، با هم جنگ می کردند، در خوشی و غم هم دیگر شرکت می کردند، آرمان های زیادی داشتند و آخر هم، این کوه ها و دریای خروشان که از کنار دهکده می گذشت، شاهد مرگ شان بودند. چاپ قدم های شان در وجب و جب سنگ و خاک دهکده موجود بود گویی آن نازنینان خفته در دل خاک، فریاد می زدند که آهای اهالی، جهان به ما وفا نکرد، شما نیز با همه آرزوهای تان، در شکم زمین - این هیولای آدم خوار خواهید رفت. به همین خاطر، از دست و زبان سیاووش، حتا مور و ملخی آزار نمی دید .

سیاووش که سال های خیلی پیش، پدرش را در اثر جنگ های داخلی، از دست داده بود، یگانه نان آور خانواده بود. با مادر پیچه سپید و خواهرش، در خانه ی گلی ای زنده گی می کرد و با آبله ی دست، آب و دانه پیدا می کرد. روزها دنبال یک لقمه نان، به محلات گوناگونی سفر می کرد و با مزدوری، نان خوردن خانواده را پیدا می کرد. هر زمانی که از سفر بر می گشت، همان شب، شب عید خانواده ی کوچک شان بود .

به همین گونه روزها می گذشتند و فصل ها، پی هم می آمدند و می رفتند و این روزهای سخت، جز چین پیشانی و چهره ی زرد، چیز دیگری برای سیاوش به ارمغان نمی آوردند.

آن سال هم از آغاز بهار، سیاوش دلهره داشت چون می دانست که خان های دهکده، بابت آبیاری زمین های خود و گرفتن نوبت آب سیاوش، بارها سخنان زشت و پلشت نثارش خواهند کرد و او بابت این که دل کسی را نیازارد، گوش هایش را به کری خواهد انداخت. این حالت، را سال های پیش، بارها و بارها به تجربه نشسته بود و دم نمی زد. فقط هر باری که مادرش اعتراض می کرد و با او به بگومگو می پرداخت که چرا اجازه ی این کار را به اهالی می دهد، و یا هر زمانی که مادر پیرش با کسی به دعوا می پرداخت، مانع مادرش می شد و می گفت: "جهان ارزش آزدن موری را ندارد چه رسد به شکستن قلب انسانی!"

بهار آمد و سیاوش که گاو قلبه نداشت، ناچار دروازه ی خانه های زیادی را تک تک زد تا گاو قلبه پیدا نمود و با تلاش و زحمت فراوان، دل تیره ی زمین را شکافت و مزارع اش را قلبه نمود.

از همان ابتدا، گویی کوه ها و آسمان با او قهر کرده بودند، چون ابرها در سینه ی آسمان جوانه می زدند اما یک قطره اشک هم بر زمین نمی ریختند. برف اندکی هم که شبیه ریش و بروت بر کومه های کوه ها خوابیده بود، همان گونه با سنگ دلی فراوان، دل آب شدن نداشت. آب دهکده که از اشک مادر سوگوار کم تر بود، با پیچ و تاب و ناز و عشوه ی فراوان، قامت می آراست و از کوه ها، پایین می آمد و بر زمین و زمان فخر می فروخت.

آرام آرام موسم آبیاری فرا می رسید و سیاوش هم نگران و نگران تر می شد.

یک روز، خان های دهکده، جلسه ای ترتیب دادند تا موضوع آبیاری و نوبت آب را به فیصله بنشینند. با بحث و بگو و مگوهای طولانی و خسته کن، به خاطر مدیریت آب، قدوس را میرآب تعیین کردند.

قدوس مرد قد پخش و شکمبویی بود. آدم با دیدنش فکر می کرد که چند لحظه بعد، شکم بزرگ او، لباس هایش را پاره کرده، بیرون خواهد ریخت. همیشه پیراهن تنبان می پوشید و پاچه هایش را یک وجب بالاتر از بجلک، بالا می زد. ریش های ماش برنجی اش مانند سبزه های سوخته جنگل، از جا جا زنجش بیرون زده بودند. قدوس نسوار می کشید و آب دهن نسوار آلود، از کنج دهنش پایین می رفت و دل آدم را بد می ساخت. گاهی با بته ی فقیری هم درد دل می کرد.

گرمای طاقت فرسای خورشید، هر روز نسبت به روز قبل، شدت می گرفت و گندم های زمین سیاوش، بیش تر از روز پیش به آب نیاز پیدا می کردند اما از نوبت آب هنوز خبری نبود .

از این که سیاوش مزارع خود را در آخرین فرصت شدیاری زده بود، جوانه های گندم هنوز خیلی کوچک بودند و جدن به آب نیاز داشتند. اگر چند روز دیگر به آن ها آب نمی رسید، حتمن خشک گردیده، تمام زحمات سیاوش، نوشته ی روی یخ و افتاده زیر آفتاب می شدند.

همین گونه، چند بار با میرآب و بزرگان روستا صحبت کرد که نوبت آب را برایش فراهم سازند، تا جوانه های گندم مزارع اش به مرگ تدریجی و بی رحمانه نمیرند، اما سخنان سیاوش، در گوش کر، یاسین خواندن و برای شان بی تفاوت بود .

پس از روزهای دراز، نوبت آب به جویبار یکی از زمین هایش رسید و آب در دل جوی ها، مانند آهوی مست، دویدن گرفت. غنچه های تبسم بر لبان سیاوش سبز گشتند. او بی صبرانه منتظر ماند تا بر عطش سبزه های گندم - این فرزندان کوچک زمین - زنده گی دوباره بخشیده و آبیاری شان نماید. تمام روز، بار گران مانده گی را بر دوش کشید و با همسایه ها، به آبیاری زمین های شان پرداخت تا پیش از گذشتن زمان موعود قطع آب از همین جویبار، نوبت بگیرد. زیرا مدت نوبت آب و اقامت این مسافر سراسیمه، برای هر جویبار، بیست و چهار ساعت تعیین شده بود و بیش تر از آن، یک لحظه ی دیگر، ممکن نبود که این مسافر سراسیمه آن جا اقامت گزیده و به سیاحت بپردازد .

شب رسید و بی آن که سیاوش لب بر تکه ی نانی بگذارد، مشغول همکاری با مالکان زمین های کنار مزرعه اش بود. اما این آدمیان که بخل از دل های سیاه شان شبیه زهر مار، بیرون می ریخت، اصلن دلی نداشتند و نمی خواستند نوبت آبیاری به سیاوش برسد. تا می توانستند آب را در جویچه های مزارع شان معطل می ساختند، انگار می خواستند که پاییز، عوض کاه و دانه، خوشه های زر و سیم درو کنند .

سیاوش که چشمانش از شدت خواب، دو کاسه ی خون شده بودند و بر لب هایش از گرسنه گی، تکه ی تبخال سبز شده بود، هم چنان منتظر بود.

ناگهان گوش هایش را که تیز کرد، آواز اذان خروس های دهکده، رسیدن پگاه را گریه می کردند. قطرات اشک بر چشمان خواب آلوده ی سیاوش حلقه زدند. زیرا که میرآب، دیگر

آب را خشک کرده بود و زمین های سیاووش هم چنان تشنه، از لب دریا برگشته بودند. سیاووش آهی کشید و راهی خانه شد .

لحظات بعد، آوازِ هق هق سوزناکی فضا را پر کرده بود. این، صدای گریه های یک ریز سیاووش بود که در بسترش دراز کشیده بود و می گریست. صدای گریه های سوزناک اش، مانند گلوله، لحاف فرسوده اش را پاره کرده، فضای اتاق کوچکش را به شدت می لرزاند. در این لحظه اگر چاقو می زدندش، یک قطره خون هم از رگ هایش بیرون نمی ریخت.

همین گونه، بالای زمین های دیگرش نیز، عین داستان تکرار شد. دیگر جهان با این همه بزرگی، برایش گوشه ی گورستان شده بود .

سیاووش هر بار که با دلِ پر درد، از سر زمین هایش که هم چنان بدون آبیاری باقی می ماندند، بر می گشت، زیر لحاف که دیگر سنگ قبر تصورش می نمود، می خزید و با دلِ پر درد، از مژه دریای خون می ریخت و به شدت می گریست. در این حالت، اگر مرغان هوا می دیدندش، به حالش گریه سر می زدند و اهالی دهکده را به نفرین می گرفتند .

با وجودی که سیاووش تلاش می کرد نخستین نطفه های خشم را که در سینه اش در حال تولد بودند، عقیم سازد اما روز به روز، جوانه های آتش غضب زبانه می کشیدند و وی خاموشانه، وضعیت را به مشاهده می نشست .

روزها می گذشتند و آواز پای تابستان آهسته آهسته به گوش می رسید. خورشید، چادر ضخیم گرما را بر دهکده هموار کرده بود. سیاووش دیگر از خانه بیرون نمی رفت؛ در خانه چیزی برای خوردن پیدا نمی شد. غصه در دلِ سیاووش، شاخ و برگ کشیده، روز به روز زیادتر می شد.

زمین های سیاووش زیر آفتاب سوزان، آتش گرفته، خاکستر شدند. سیاووش به یاد می آورد که یک روز، هنگام بریدن شاخچه ی سپیدارهای غفور، کم مانده بود بر زمین بیفتد. ده روز تمام برایش کار کرد، پارو کشید و زمین هایش را شدیاری کرد، تا این که غفور گاوهایش را به سیاووش داد که زمین هایش را قلبه کند .

سیاووش دیگر از زمین و زمان بیزار شده بود .

صبح یک روز، سیاووش پیراهن تنبان سفیدش را پوشید، موهایش را شانه زد و از خانه بیرون شد. تا چاشت، راه پیمود. عرق، سر و تنش را تر کرده بود که به کارگاه آهنگری

خلیفه جاوید رسید. هنگامی که بر می گشت، لبخند بر لب هایش شکوفه زده بود. شام که به خانه رسید، از چهره اش شادی می بارید. احساس می کرد که زمین و سنگ و کوه، یک جا با او می خندند .

سیاوش دیگر آن سیاوش سابق نبود، تکه ی غرور و شادی شده بود .

هوا صاف بود. مهتاب نور می پاشید و ستاره ها چشمک می زدند. بادِ ملایمی گیسوی درختان را شانه می زد و سپیداران، دست در آغوش هم دیگر، زیر نور ماه و شمالک می رقصیدند .

سیاوش از خانه بیرون شد و یک راست نزد رسول خان که زمین هایش را آبیاری می کرد، رفت. قدوس در کنار رسول خان نشسته بود، هر دو گرم قصه بودند که سیاوش خنده ی بلندی سر داد:

-قدوس خان، مانده نباشی!

-هه هه... سیاوش، تو این جا چه می کنی؟

-آمده ام که همراه تو و رسول خان کمک کنم، آخر مزدور که همیشه مزدور است...

-آفرین!

-و زمین هایم را آب بدهم .

-گندم هایت که خاکستر شده اند، هه هه هه ...

-می خواهم خاکستر شان را آب ببرد!

-رسول خان، این احمق را ببین!

-هه هه... این که از سابق لوده بود، تو مگر خبر نداشتی!

-احمق، پدر های تان !

رنگ از رخ قدوس و رسول خان می پرد. چهره های شان مانند جوانه های گندم سوخته ی زمین سیاوش، سیاه و سپید می شوند. چین ابروهای رسول خان ۱۱۱ می شود. مشت هایش را گره می زند. طرف سیاوش می دود :

-پدر لعنت، چه گفتی؟ یک بار دیگر تکرار کن!

قدوس و رسول خان، مانند دو گرگ پیر به سیاوش حمله می کنند. سیاوش آهسته دست به جیب می برد و از بغل جیب پیراهنش، چیزی می کشد. قدوس و رسول خان تا به پیش سیاوش می رسند، در جاهای شان میخ کوب می شوند .

سیاوش دستش را بالا می برد و نور مهتاب از میان دستش انعکاس می کند. چاقویی به شدت در قلب رسول خان فرو می رود و او نقش زمین می شود. قدوس رویش را دور داده فرار می کند اما درد سختی را احساس می کند. چاقوی سیاوش با قوت تمام، بین شانه ها و گردنش تا دسته فرو می رود؛ قدوس روی زمین می افتد.

سیاوش لبخندی می زند و می گوید:

-تا که خان است، غریب بی نان است!...

وحید آمونژاد

بهار ۱۳۹۹ خ. _ خرداد/جوزا ۱۳۹۹ خ.

شغنان-بدخشان